

۴
۱۰۰
۱۰۰

خبریں

زندگی و آثار بہرام بیضایی

محمد عبدی



عبدی، محمد، ۱۳۵۳ -	
غریبه بزرگ: زندگی و آثار بهرام بیضایی / محمد عبدی، تهران: نشر ثالث؛	
۱۳۹۲.	
ص ۳۱۲	
ISBN 978-600-405-004-3	شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۰۰۴-۳
فیهای مختصر.	
شماره کتابشناسی ملی ۳۸۱۳۴۲۵	



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۲۰۲۴۳۷

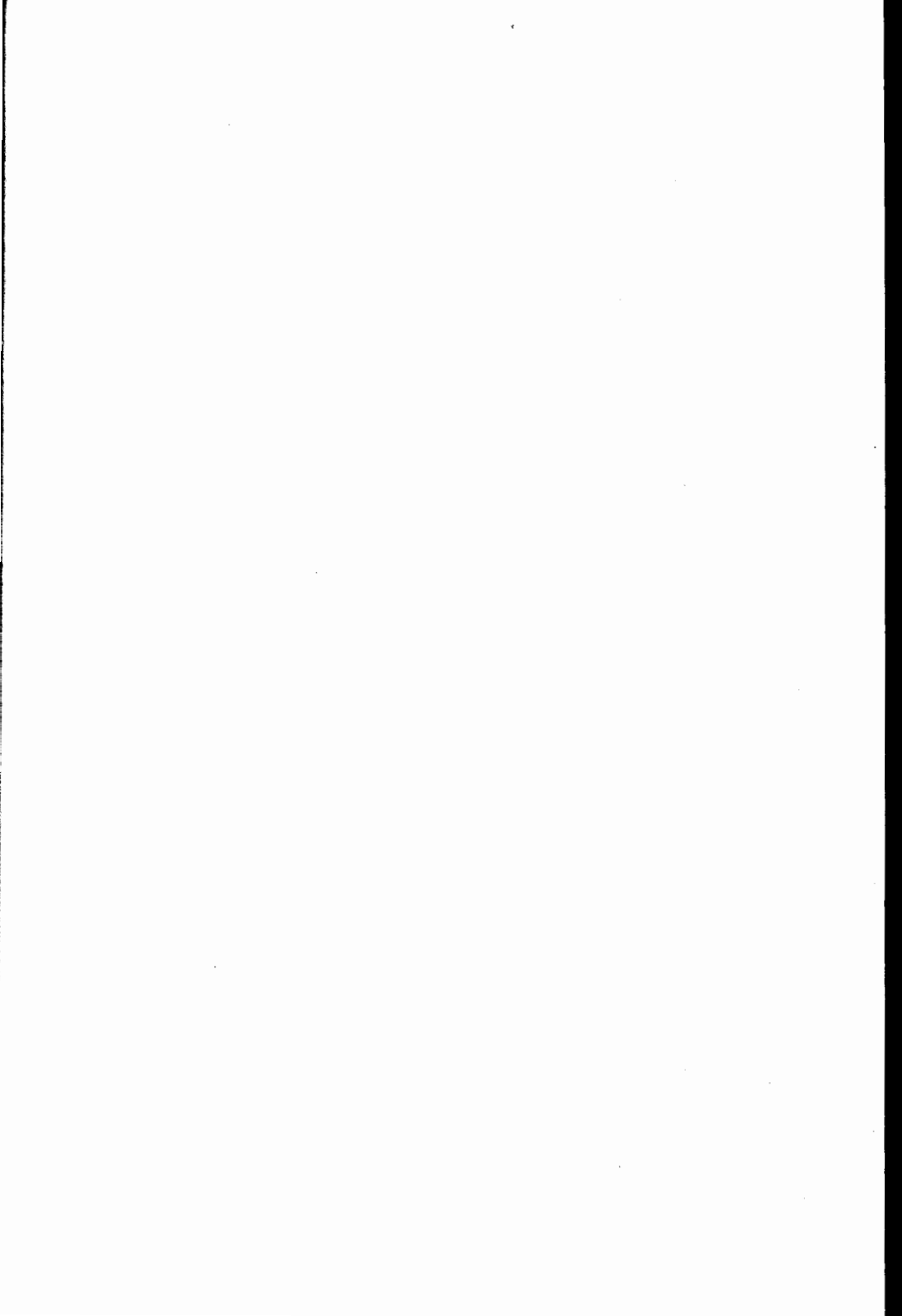
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۲۲۵۳۷۶

■ غریبه بزرگ: زندگی و آثار بهرام بیضایی

- محمد عبدی • ناشر: نشر ثالث
- مجموعه هنر، موسیقی، سینما، تئاتر
- چاپ اول: ۱۳۹۲ / ۱۱۰۰ نسخه
- لیتوگرافی، ثالث • چاپ: سازمان چاپ احمدی • صحافی: مینو
- کلیه حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
- شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۰۰۴-۳ ISBN 978-600-405-004-3
- سایت اینترنتی: www.salesspub.co • پست الکترونیکی: Info@salesspub.co
- قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان

فهرست

۷	مقدمه
۹	زندگینامه
۵۱	گزین گویه‌ها
۸۵	تحلیل
۱۴۳	مقالات برگزیده
۲۰۹	فیلم‌شناسی
۲۶۷	مقاله‌شناسی
۳۰۳	کتاب‌شناسی



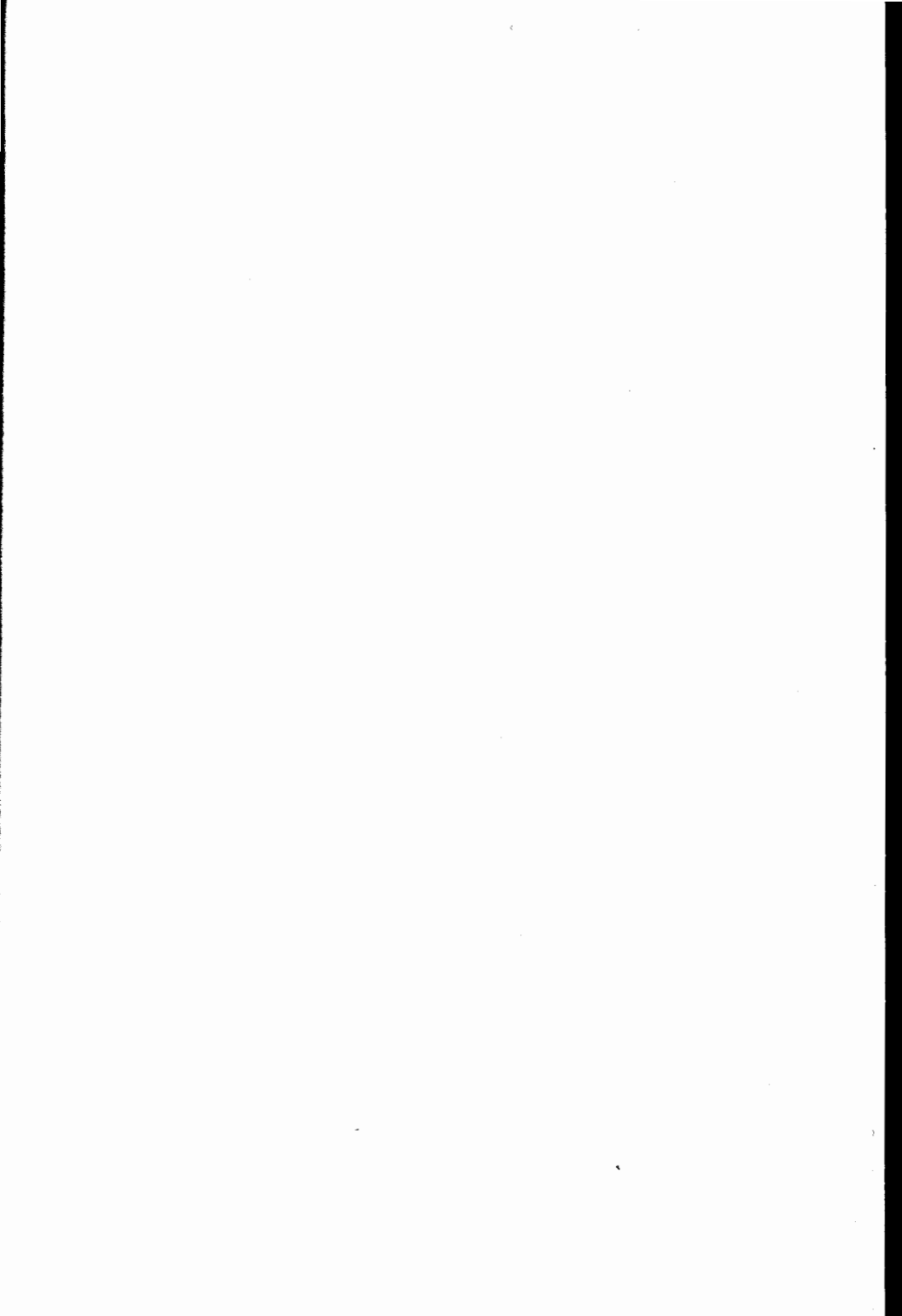
مقدمه

بهرام بیضائی نمونه کامل سینماگری است مؤلف، که آثار و اندیشه‌هایش حول محورهای خاصی می‌گردد. او فیلم به فیلم به مایه‌های ثابتی می‌پردازد که جملگی دغدغه‌های راستینش هستند. از این رو به راحتی می‌توان ارتباط ویژه‌ای بین فیلم‌های او جستجو کرد. هر شخصیت در فیلم، به شکلی در فیلم دیگر تکرار می‌شود و به نوعی ادامه می‌یابد. در نتیجه فیلم‌های بیضائی ضمن این‌که هر یک به خودی خود کامل هستند، ارتباط تنگاتنگی با هم دارند و در مجموع شمایی کلی از دنیای یک هنرمند سرسخت با جهانی کاملاً ویژه ترسیم می‌کنند که فقط و فقط مختص خود اوست و به دلیل بی‌نهایت خاص بودن این دنیا - و دروغین و ظاهری نبودن آن - قابل تقلید نیستند.

شخصیت‌های اصلی دنیای بیضائی متفاوت هستند. آن‌ها با هر نوع محافظه‌کاری، زد و بند و سازشکاری پیگانه‌اند و اغلب یکه و تنها در مقابل پلیدی‌ها می‌ایستند. این روحیه شخصیت‌های اصلی بیضائی دقیقاً برگرفته از زندگی و افکار خود اوست؛ روحیه‌ای که با آن بزرگ شده است. بیضائی در گفتگویی با نگارنده - برای این کتاب - می‌گوید: «یادم هست که در دوره دبستان اولین بار عصیان کردم، آن هم در مدرسه علامه، سر چهارراه لشکر که فقط کتک می‌زدند. این مدرسه مدیری داشت که فقط از طریق کتک با ما حرف می‌زد. معلمی داشتیم که اعلام کرد برای هر تعداد غلط دیکته باید آن را ضرب در خودش کنیم و به این تعداد از روی دیکته بنویسیم. یعنی به خاطر چهار غلط باید شانزده بار از روی دیکته می‌نوشتیم یا اگر کسی بیست غلط داشت باید

چهارصد بار می نوشت. من دیکته ام خوب بود و معمولاً بیست می شدم. اما وقتی معلم اعلام کرد: 'همه فهمیدند، من دستم را بلند کردم و گفتم: 'ته'. گفت: 'چطور نفهمیدی؟' گفتم: 'این کار درست نیست و اصلاً یعنی چه؟ چطور یک آدم می تواند یک شبه چهارصد بار از روی یک دیکته بنویسد؟' گفت: 'خفه شو بشین'. نشستم. گفت: 'تو که دیکته ات خوب است.' گفتم: 'من برای خودم نمی گویم.' گفت: 'به هر حال قانون همین است.' و شروع کرد به دیکته گفتن. من نوشتم. سفید دادم و صفر شدم. گفت: 'باید چهارصد بار از روی دیکته بنویسی.' گفتم: 'یکی هم نمی نویسم.' گفت: 'حالا می بینیم.' فردا رفتم مدرسه بدون این که چیزی نوشته باشم. تمام ساعت چوب را به تن من خرد کرد که: 'می نویسی یا نه.' من هم گفتم: 'ته، نمی نویسم.' و بالاخره نوشتم. «بهرام بیضائی طی حدود چهل سال فعالیت حرفه ای در عرصه تئاتر و سینما، همین رویه اش را حفظ کرده است. او کسی است که دیکته نمی نویسد، گیریم تمام ساعت در مدرسه کتک بخورد یا سال های سال بیکار بماند و فیلم نسازد. او هیچ گاه حاضر نیست به خاطر بقا یا غم نان چیزی را بپذیرد که دوست ندارد. به یک معنی او آدمی به شدت اصول گراست که حاضر نیست به هیچ بهایی از اصولش صرف نظر کند. همین روحیه را ببینید در «آقای حکمتی» فیلم رگبار (معلمی که از هر سو مورد هجوم است و بالاخره مجبور به ترک محیط می شود)، «آیت» فیلم غریبه و مه (مردی که از جایی ناشناس می آید و سرانجام به همان جای ناشناس برمی گردد: تمثیلی از به دنیا آمدن ما و مردنمان)، پیرزن کلاغ (که در جستجوی گذشته گمشده اش است)، «تاراهی چریکه تارا» (که با آیین ها و اسطوره ها در کشاکش است)، «کیان» شاید وقتی دیگر (که باز در جستجوی گذشته گمشده و هویتش است)، «خانم بزرگ» مسافران (که با ایمان و اعتقادش می خواهد حتا بر مرگ غلبه کند) و «گلرخ» سگ کشی (که یک تنه در مقابل همه پلیدی ها می ایستد). همه این شخصیت ها روحیاتی دارند برگرفته از شخصیت خود بیضائی. در دهه شصت یکی از مسئولان سینمایی به صراحت به او گفته بود: «ما نویسنده نمی خواهیم، تایپیست می خواهیم». اما تایپیست به راحتی می شود پیدا کرد، نویسنده نه. بهرام بیضائی نویسنده است.

زندگینامه



خانواده

بهرام بیضائی پنجم دی ۱۳۱۷ به دنیا آمد. این زمانی بود که پدر و مادر پدرش از دنیا رفته بودند، در نتیجه بیضائی هیچ‌گاه آن‌ها را ندید. اما بعدها شنید مادر پدرش در خانه‌ای در آران کاشان، به زن‌های محلی قرآن درس می‌داده است و پدر پدرش هم ملا بوده (ملا به معنای عامیانه‌اش، یعنی دانا و کسی که درس می‌دهد). او صحافی داشت و به بچه‌ها هم آموزش می‌داد؛ زمانی که مدرسه به معنای امروزی وجود نداشت.

اما بیضائی پدر و مادر مادرش را دید. پدر مادرش را وقتی شناخت، دیگر بازنشسته بود، اما مردی بود بسیار زیرک و باهوش، با حافظه‌ای حیرت‌آور. شاید از همه مهم‌تر، مادر مادرش بود؛ کسی که بسیاری از قصه‌هایی را که بیضائی شنیده، روایت کرده است؛ قصه‌های بلندی مانند امیرارسلان و تمام قصه‌های کوتاهی مثل سلطان مار که مادر بزرگ بیضائی برای او و خواهرش، که یک سال از او بزرگ‌تر بود، تعریف می‌کرد. او اولین قصه‌گوی دنیای بیضائی بود.

پدر بیضائی کارمند اداره ثبت اسناد و املاک بود، ولی پیش از هر شغلی، شاعری پیشه‌اش بود. او در خانواده‌ای با پیشینه ادبی بزرگ شده بود، چرا که پدرش، ملا محمد رضا آرانی، شعر می‌گفت و متخلص بود به ابن‌روح. پدر او هم متخلص بود به روح‌الامین.

عموی بزرگ بیضائی، ادیب بیضائی، شاعر بسیار مهم کاشان بود. او دو سه سال پیش از تولد بهرام از دنیا رفت. یکی از قصیده‌های معروف او را به معجزه موسی، یعنی ید بیضاء تشبیه کرده بودند. او را ادیب می‌خواندند، ولی بعد که شناسنامه گرفتن رسم شد، نام خانوادگی بیضائی روی او ماند. بعدتر بقیه برادرانش هم نام خانوادگیشان را به بیضائی تغییر دادند.

پدر بیضائی درس می‌خواند و درس می‌داد و برادرانش که همه از او بزرگ‌تر بودند و صاحب زن و فرزند، هم دکان داشتند و هم ساعاتی را در همان دکان درس می‌دادند. اغلب صوت خوشی داشتند، از آن صداهاى غبارگرفته کویری رؤیایی، و چون با ادبیات هم سروکار داشتند، شاید به همین دلیل پدر و عموهای بهرام و قبل از آنها پدرشان و پدربزرگشان در شبیه‌خوانی آران کاشان کار می‌کردند. نسخه‌ها و وسایل فراهم می‌کردند و در راه‌اندازی شبیه‌گردانی سردمدار بودند. بسیاری از دستنویس‌های تعزیه‌ای که بیضائی الان هم دارد، از خانواده‌اش به او رسیده است؛ بعضی خط پدر بزرگش و یکی دوتا خط ادیب بیضائی است. پدر بیضائی به راحتی تشخیص می‌داد که این دستنویس‌ها، دست خط چه کسی است، اما اکنون بیضائی نمی‌داند هر کدام را چه کسی نوشته است.

پدر بیضائی در سال ۱۳۶۵ در ۸۳ سالگی درگذشت. او بسیار اخلاق‌گرا، مذهبی، سختگیر و سنتی بود. چیزهایی را دوست داشت که بهرام چندان دوست نداشت، مانند زبان عربی. او سرنوشت مشترکی با برادرش ادیب بیضائی داشت و هر دو زندگی تلخی را گذراندند. پدر بیضائی وکالت خوانده بود و مدرک داشت، ولی هرگز به او مدرک وکالت ندادند، در نتیجه یک کارمند معمولی ثبت اسناد و املاک باقی ماند. حتا ترفیع‌هایی که می‌توانست در دخل و خرج خانواده شش نفره‌اش کمک بزرگی باشد، از او دریغ شد. در نتیجه او مرتب در حال نوشتن عرض حال

بود یا ساختن قصیده‌های شکواییه و اثبات ایمان و اعتقادش. برایش پاپوش دوختند و مدتی به زندان رفت و بسیار طول کشید تا محاکمه و تبرئه شود. مادر در این مدت به سختی بچه‌ها را اداره کرد. وقتی پدر برگشت، آن قدر آزرده بود که مسلول شد و مدت طولانی‌ای را در آسایشگاه گذراند. این تلخی زندگی پدر بر بهرام تأثیر بسیار گذاشت و به شکلی در او باقی ماند. پدر فکر می‌کرد او باهوش، اما خیلی ساده است. اوایل اصرار داشت که میراث ادبی خانواده را حفظ کند و شاعر شود و بعدتر خواست که او پزشک یا مهندس شود تا بتواند نان زندگی‌اش را دریاورد. او عربی‌دان تراز اولی بود و پس از این حوادث کوشید به کار غیردولتی، یعنی تدریس در آموزشگاه‌های آزاد بپردازد. تأمین معاش مهم‌ترین مسئله و مشکل زندگی‌اش شد و این چیزی بود که بهرام به چشم می‌دید و در نتیجه از امکاناتی مثل داشتن دو چرخه چشم می‌پوشید.

مادر بیضائی نه کلاس درس خوانده بود و این بیش‌ترین چیزی بود که در آن دوران برای یک دختر میسر می‌شد، آن هم برای دختری که پدرش گه‌گاه شهر به شهر سرگردان مأموریت اداری بود. معلمش که استعداد او را دیده بود، توصیه کرد تابستان معلم بگیرد و دو کلاس یکی کند. معلمی که آمد، پدر بیضائی بود و پس از یک تابستان درس (البته در حضور زن پدر بزرگ بیضائی) از او خواستگاری کرد و بالاخره با هم ازدواج کردند. مادر تمام زندگی‌اش را وقف این مرد و فرزندانش، یعنی بهرام، دو برادر و یک خواهرش کرد.

خواهر بهرام یک سال از او بزرگ‌تر است، اما دو برادر دیگر یکی چهار سال و دیگری دوازده سال کوچک‌ترند. برادر اول در سال‌های نوجوانی از ایران رفت و خواهر و برادر دیگر هر دو معلم بودند، چراکه سنت معلمی در خانواده آن‌ها بسیار ریشه‌دار بود.

مدرسه

بیضائی جز خانواده اش، طبیعتاً تحت تأثیر جامعه ای بود که در آن زندگی می کرد، از جمله مدرسه. او در مدرسه مشکلات بسیار داشت و ناچار بود تهمت ها را جواب دهد. به همین دلیل، مدرسه را هیچ گاه دوست نداشت. با این حال، یکی دو برخورد مثبت از سوی معلمان تأثیر بسیاری بر او گذاشت. یک بار او انشایی خواند و بعد از انشای او، معلم کمی فکر کرد و گفت: «این بیضائی یه چیزی می شه!» این جمله ای بود که بیضائی یکی دوبار دیگر هم شنیده بود؛ اولین بار در یک بنگاه!

اولین کتاب ها

در خانه آن ها کتابخانه ای بود که بهرام و خواهرش کتاب هایش را ورق می زدند، به خصوص کتاب هایی که عکس داشت. یک شاهنامه چاپ هند در خانه آن ها بود که نقاشی داشت و بیضائی مرتب نقاشی هایش را نگاه می کرد.

بیضائی در دوران مدرسه، گاهی تابستان ها کار می کرد. یکی از پسرعموهایش یک مغازه لوازم التحریرفروشی داشت که کتاب هم کرایه می داد. بیضائی در طول تعطیلی تابستان در آن جا کار می کرد؛ محیطی بسیار خلوت که حوصله بهرام را سر می برد و او را وادار کرد شروع کند به کتاب خواندن.

اولین مجلات

برای پدرش مجله هایی می آمد و بیضائی هم آن ها را ورق می زد و می خواند. شاید تأثیر این مجله ها بیش تر از کتاب هایی همچون سه تفنگدار بود که بیضائی می خواند. یکی از این مجله ها، اطلاعات ماهانه

بود. این مجله قالب مشخصی داشت. مثلاً هر بار یک داستان کوتاه ترجمه شده داشت که به نظر بهرام خیلی خوب بود. شاهین سرکیسیان هم مقالاتی در بارهٔ تئاتر می نوشت، اما برای بهرام سنگین بود و درک نمی کرد. اما در مجلهٔ جهان نو، نقدهایی در بارهٔ نمایش های تئاتر سعدی و فردوسی بود که بهرام بی آن که نمایش ها را دیده باشد، مقالات را می خواند. سالنامهٔ پارس هم برایشان می آمد و این مجله ای بود که بهرام بسیار ورق می زد. شاید اولین نقاشی های مهم (نظیر آثار کمال الملک و آشتیانی و...) را بیضائی در این سالنامه دید.

یکی از مقالات اطلاعات ماهانه که بر بهرام تأثیر بسیار گذاشت، مقاله ای بود در بارهٔ هملت و فیلمش ساختهٔ لارنس اولیویه، به همراه عکس های فیلم. گویا حسن شهباز آن را ترجمه کرده بود. آن موقع بهرام کلاس پنجم ششم دبستان بود و خیلی دلش می خواست این فیلم را ببیند و عجیب این که توانست: او بچهٔ بی قراری بود و پدرش برای این که شلوغ نکند، گه گاه او را با خودش می کشاند به دانشکدهٔ ادبیات سابق (که الان دیوار به دیوار وزارت ارشاد است). آن جا قرار بود بزرگداشتی باشد برای یک شاعر پاکستانی و بهرام آرزو داشت این مراسم سرنگیرد. بعد ظاهراً شاعر محترم نیامد و جلسه لنگ ماند. پس از مدتی، ناگهان یک آپارات آوردند و توضیح دادند: «چون شاعر نیامده و آقایان زحمت کشیده اند تا به این جا آمده اند، یک فیلم نمایش می دهیم.» بهرام نمی دانست چرا فکر می کرد هملت را نشان خواهند داد. به اصرار، پدرش را راضی می کند که بمانند و نروند. فیلم شروع می شود؛ همان هملت ساختهٔ لارنس اولیویه! فیلم به زبان اصلی بود و حوصلهٔ پدر سر رفت، اما بهرام خیلی خوشش آمد، چون همهٔ جزئیات داستان را می دانست. شاید در طول زندگی بیضائی فقط همین یک بار همان چیزی شد که او آرزو می کرد!

خانواده و سینما

پدرش چون عربی می دانست، به فیلم های مصری علاقه مند بود، اما مادرش همه نوع فیلمی را دوست می داشت. در خانواده مادر او که جزو روشنفکرهای تهرانی اوایل قرن بودند، سینما هنر جذابی بود. مادرش بعدها به بهرام گفته بود در مأموریت رشت یا شاید هم همین تهران، دو روز ثابت در هفته، یعنی زمانی که سینماها فیلمشان را عوض می کردند، آن ها به سینما می رفتند. پدر او یکی از محترمان شهر بود و برای آن ها جا نگه می داشتند. مادر برای بهرام تعریف کرده بود که شب قبل تا صبح از هیجان خوابش نمی برد و در باره فیلم هایی که دیده بودند مثل اسرار نیویورک و دست خفه کننده حرف هایی زده بود اشاره گذاری به این موضوع در فیلم کلاغ هست؛ جایی که مادر خاطراتش را در باره تهران قدیم می گوید.

فیلم های کودکی

از دوران خیلی دور کودکی، بیضائی جرقه هایی از فیلم ها را یادش می آید. اعلان تمام قد فیلم هنسای عرب را که سینما سپه (در خیابان سپه) نمایش می داد، خوب یادش است، اما از فیلم ها فقط جرقه ای، مثلاً تصویری از یکی از فیلم های سپنتا را به خاطر دارد. از علی بابا و چهل دزد بغداد هم این یادش است که تصاویر دوبار رسیدند به جای اول و صحنه تکرار شد. او نمی دانست که دیر آمده اند و دارند فیلم را از اول می بینند و اصلاً نمی دانست که فیلم را باید از سر دید. جرقه هایی هم از فیلم های مصری یادش هست؛ فیلم هایی که پدرش دوست داشت و آن ها دوست نداشتند و غرو لند می کردند؛ فیلم هایی با مضمون عروس فقیر و عروس ثروتمند و چیزهایی از این دست. بعدها سینمای ایران و فیلم های فارسی نخستین

شروع شدند و آن‌ها به تماشایشان می‌رفتند. برخی فیلم‌ها را هم بهرام پیشنهاد می‌کرد، مثلاً گنج‌های سیرا مادره (ساخته جان هیوستن) که بهرام فکر می‌کرد به خاطر اسمش خیلی پرهیجان است و وقتی به تماشایش رفتند، دیدند هیچانی ندارد! (البته بعدها بیضائی فهمید فیلم خوبی است!) پدر و مادر او همچنین به زبان فرانسه و ادبیات آن علاقه داشتند، در نتیجه بیضائی بینوایان با شرکت هاری بور را با پدر و مادرش دید. از فیلم‌های دیگر مانند المپیک (ساخته لنی ریفنشتال) یا دون ژوان با بازی ارول فلین و سه تفنگداری که جین کلی بازی می‌کرد، چیزهایی یادش است: فیلم‌هایی که به سال‌های دبستان او برمی‌گردد، زمانی که پدر و مادرش می‌خواستند آن‌ها تفریحی داشته باشند. اما بعدتر که تعداد بچه‌ها در خانواده بیش‌تر شد، سینما رفتن کم‌تر شد.

خیال‌بافی در باره سینما

بهرام مثل همه بچه‌ها به بازی علاقه داشت، همچنان که نیا سان، پسرش، از دوسالگی بازی راه می‌اندازد: با دو ماشین مسابقه اتومبیلرانی برگزار می‌کند، یا همه فیلم‌هایی را که می‌بیند، با دوشخصیت خوب و بد تکرار می‌کند؛ یعنی همان کارهایی که بهرام در کودکی‌اش انجام می‌داد. اما آن موقع یک چیز دیگر هم بود: کنار خیابان فریم فیلم می‌فروختند. بعضی از بچه‌ها در مدرسه از این فریم‌ها داشتند و همه نگاه می‌کردند؛ اگر فیلمی را دیده بودند، یادآوری می‌کردند و اگر نه در باره‌اش حدس می‌زدند و خیال‌بافی می‌کردند. شاید این اولین بار بود که بیضائی فهمید فیلم روی چنین چیزهایی ثبت می‌شود و یک عکس با بعدی فرق دارد. اما خیال‌بافی در باره فیلم‌های دیده و بیش‌تر ندیده، باعث می‌شد که بهرام چیزی از درس نشنود و کارنامه پیداشده‌اش نشان می‌دهد نمراتش افتضاح بود! درس و محیط مدرسه برای بهرام جذابیت نداشت، در عوض، به تماشای

عکس‌های سینماها می‌رفت و بر حسب آن عکس‌ها داستانی برای فیلم می‌ساخت و برای دیگران تعریف می‌کرد. برحسب اتفاق، دزد بغداد (ساخته مایکل باول و امریک پرسبرگر) را دید و از آن به بعد، جزء به جزء فیلم را برای دیگران تعریف می‌کرد.

اولین تئاترها

همان وقت‌ها بهرام و خانواده‌اش چندباری به تماشای تئاتر رفتند، از جمله جایی در خیابان فردوسی که در هوای باز تئاتر اجرا می‌کردند. بیضائی لحظاتی از تئاتر فاجعه رمضان را یادش هست که در تئاتر تهران دیدند، همین‌طور تئاتری در باره بیژن و منیژه.

زنان و داستان‌ها

زن‌ها اولین بار در داستان‌های مادر بزرگ بیضائی، برای او جالب شدند و شاید زنی که بیش‌تر از همه او را جلب کرد، خانم نگار بود در داستان سلطان مار؛ یعنی زنی که هفت دست لباس آهنی می‌پوشد و به دنبال خواسته‌اش راه می‌افتد تا آن را به دست بیاورد. داستان دیگری هم مادر بزرگ بیضائی تعریف می‌کرد که شخصیت زن آن برایش بسیار جالب بود: شاهزاده خانمی را در زیرزمینی محبوس کرده‌اند و او مرتب چیزی می‌بافد که کسی که محبوسش کرده است، می‌برد و در بازار می‌فروشد. او سرنوشتش را در نقش و نگار قالی می‌بافد و وقتی مرد قالی را به بازار می‌برد، شاهزاده‌ای که به دنبال او می‌گشت، از روی آن نقش و نگار می‌فهمد دختر کجاست و نجاتش می‌دهد. این داستانی است که بیضائی تمایل داشت فیلم کند، اما هیچ‌وقت فرصت آن فراهم نشد. تغییر احوال محسوس مادر بزرگ هنگام بازگویی این قصه‌ها، برای بهرام بسیار جذاب بود.

مادر بزرگ بهرام زن بیش از حد ساده‌ای بود و همین باعث شده بود پدر بزرگش از او جدا شود. داستان جداییشان هم خیلی ساده است: یک روز پدر بزرگ تشنه و گرسنه زودتر از موعد به منزل می‌آید و می‌گوید چیزی بیاورند تا بخورد. مادر بزرگ نیمرویی درست می‌کند و به سمت پدر بزرگ می‌رود که در حیاط روی تخت نشسته است. یکی از زن‌های خانه از روی شوخی به او می‌گوید: «صدیقه خانم! چی زیر ماهی تابه چسبیده؟» مادر بزرگ ماهی تابه را برمی‌گرداند تا ببیند چه زیر آن چسبیده است. در نتیجه غذا می‌ریزد و پدر بزرگ دادش در می‌آید و صدیقه خانم را طلاق می‌دهد! مادر بزرگ بیضائی هرگز کلمه‌ای در باره خودش و این موضوعات حرف نمی‌زد، ولی از دل این قصه‌ها، سرگذشت خودش را هم می‌گفت؛ همان‌طور که بیضائی و دیگران سرگذشت خود را در لابلای آثارشان تعریف می‌کنند.

زنان و فیلم‌ها

زنان در فیلم‌ها آن چنان بهرام را به خود جلب نمی‌کردند. یکی از محدود موارد، فیلم *دون ژوان* بود که ارول فلین بازی می‌کرد. خانم ویوکا لیندفورس (که یکی دو فیلم هم پیش‌تر بازی نکرد) در این فیلم نقش ملکه را بازی می‌کند؛ ملکه‌ای مقتدر که شاید به خاطر اقتدار یا زیبایی‌اش، بهرام را به خود جلب کرد.

دیرستان و عصیان

بهرام دوبار در کلاس هفتم و دوبار در کلاس هشتم رد شد. در کلاس هفتم یا هشتم، جوانی پیش او می‌نشست که تفاوت لباس زمستانی و تابستانی‌اش فقط یک شال گردن بود [او الان نقاش بسیار مشهوری است].

این فقری بود که بهرام هم تجربه‌اش کرده بود و بعدها فهمیده بود که پافشاری‌اش برای خریدن شمشیر و دو چرخه چقدر اشتباه بود. شاید بخشی از همین فقر موجب شد که بهرام نسبت به همه چیز عصبان کند. یک بار در کلاس هفتم، معلم یک ساعت نمی‌آید و بچه‌ها شروع می‌کنند به شلوغ کردن. ناظم به کلاس می‌آید تا بچه‌ها شلوغ نکنند. بچه‌ها - که از او می‌ترسند - همه ساکت می‌شوند. کلاس پنجره‌هایی با جرزهای پهن داشت و وقتی این پنجره‌ها را باز می‌کردند، دو آجر جلوی آن می‌گذاشتند تا باد آن‌ها را به هم نکوبد. درست موقعی که ناظم شروع می‌کند به حرف زدن، باد می‌وزد و از پنجره خاک به داخل می‌آید. ناظم به کنار دستی بهرام می‌گوید: «سورچی پنجره رو ببند.» سورچی بلند می‌شود که پنجره را ببندد، ولی پیش از آن‌که فرصت کند آجر را پشت پنجره بگذارد، باد تندی می‌وزد و پنجره به شدت کوبیده می‌شود و یکی از شیشه‌هایش می‌شکند. ناظم می‌گوید: «سورچی فردا پول شیشه رو بیار.» اما سورچی نان نداشت که بخورد. بهرام می‌زند زیر خنده؛ نوعی عکس‌العمل عصبی. ناظم عصبانی می‌گوید: «نیشتر را ببند.» اما بهرام بیش‌تر می‌خندد و ناظم او را به باد کتک می‌گیرد، ولی بهرام باز هم می‌خندد. تا پایان ساعت ناظم چوب را بر تن بهرام خرد می‌کند که نخندد، اما بهرام ادامه می‌دهد و می‌خندد. سرانجام در پایان ساعت، او را از مدرسه اخراج می‌کند. بهرام دو سه روز به پدرش چیزی نمی‌گوید و صبح‌ها به جای مدرسه به سینما می‌رود. تا این‌که پدر متوجه می‌شود و پس از صحبت با مسئولان مدرسه، بهرام برمی‌گردد.

سه شب مهم با تناثر و سینما

در کلاس دهم، بهرام در باره آینده و این‌که چه کار می‌خواهد بکند، با پدرش حرف می‌زند. پدر بعد از بیماری و بعضی اتفاقات، نگران بود

بهرام چطور زندگی اش را اداره خواهد کرد. بهرام به پدرش می گوید می خواهد سینما یا تئاتر بخواند. پدر می پرسد: «مگر این ها مدرسه دارند؟ آخر چه تئاتری؟ در باره چی حرف می زنی؟» بهرام می گوید تئاتر یک علم است و باید مدرسه رفت و یاد گرفت. پدر می گوید باید نمونه اش را ببیند. بهرام سه شب مهم را پشت سر می گذرانند، سه شب با سینما و تئاتر، که ای کاش پدرش را شب سوم با خودش می برد. شب اول آن ها به تماشای *اتللو کار اسکویی* می روند، در تئاتر آنهایتا. آن قدر اجرای غیر قابل دفاعی از کار در می آید که بهرام فکر می کند چرا باعث شده است پدرش شصت تومان پول بلیت بدهد، آن هم در این اوضاع مالی. او حتا در آن سن و سال می فهمید از امکانات صحنه به درستی استفاده نمی شود و تئاتر چقدر ضعیف است. در راه بازگشت، آن ها هیچ حرفی با هم نمی زنند. پدر اصلاً خوشش نیامده بود. شب در روزنامه می خوانند: «هفده روز به اعدام ساخته هوشنگ کاووسی از فردا در سینماهای تهران». بهرام به پدرش می گوید سینما علم است و این آقا دکتر سینماست. در نتیجه فردا شب به تماشای فیلم می روند؛ بهرام شرمنده تر می شود، به خصوص جایی که بانو مهوش شروع می کند به خواندن و رقصیدن. وقتی از سینما بیرون می آیند، رویرویش تئاتر بارید بود که داشتند یک آگهی می زدند: «از فردا، سه شب، بلبل سرگشته». بهرام دیگر این را به پدرش نمی گوید، اما فردا شب خودش به تماشای بلبل سرگشته می رود، نوشته علی نصیریان با کارگردانی عباس جوانمرد و احمد براتلو؛ نمایشی که سرنوشت بیضائی را عوض کرد. بهرام فکر کرد این تئاتری است که باید به پدرش نشان می داد و متوجه شد اشتباه نمی کند و راه درستی را در پیش گرفته است.

سیاست

دوره دبیرستان بیضائی، با جار و جنجال‌ها و دعوای سیاسی همراه بود؛ دورانی که همه عربده می‌زدند و آن‌قدر صداها بلند بود که نمی‌شد فهمید چه می‌گویند. همه شعارهایی می‌دادند، اما علت اصلی و نهانی این شعارها پیدا نبود. بسیاری در مدرسه با کمر بند و پنجه بوکس به جان هم می‌افتادند، اما بهرام فقط نظاره‌گر بود. او فکر می‌کرد چرا نباید بنشینند و آرام مذاکره کنند [مانند چنین صحنه‌ای در دیباچه نوین شاهنامه هست؛ جایی که دو دسته عربده‌کش از دو سوی پل به هم سنگ می‌اندازند و شاعر نگاه می‌کند و می‌بیند این دعوا چه احمقانه است! چرا آن‌ها نمی‌ایستند پل را درست کنند]. شاید همین طرز تفکر بود که بیضائی را در دوره اوج سیاست، از همه گروه‌های سیاسی بر حذر داشت و او از محدود روشنفکرانی باقی ماند که در طول عمرش به حزب توده - یا حزبی دیگر - تمایل نداشت.

فیلم‌ها و سینماها

دوران آشفته دبیرستان فرصت خوبی بود برای بیضائی؛ وقتی سومکا و پان ایرانیست‌ها و توده‌ای‌ها به جان هم می‌افتادند، مدرسه به خاطر دعوای آن‌ها تعطیل می‌شد، که این فرصت مناسبی برای سینما رفتن بود. آن موقع بیضائی به سینماهای نور و داریوش در امیریه می‌رفت. یک سالی، کلاشان منحل می‌شود و آن‌ها می‌روند به مدرسه ابو مسلم. چون راه دور بود، پیشنهاد می‌کند ظهرها برای ناهار در مدرسه بماند و این راه طولانی را برنگردد و این بهانه خوبی می‌شود برای سینما رفتن. در واقع، او با پول ناهارهایش به سینما می‌رود. بعد کم‌کم پایش به لاله‌زار و سینماهای متنوعش باز می‌شود. وقتی در کلاس‌های یازده و دوازده به

دارالفنون رفت، بهرام سر از پا نمی شناخت، چون یک قدم به لاله زار، یعنی مرکز سینماها نزدیک تر شده بود.

بهرام در فرار از مدرسه و سینما رفتن تنها نبود. اغلب سه تا از شاگردان [که یکی دندانپزشک شد، دیگری دکتر علوم سیاسی و سومی باستان شناس] او را همراهی می کردند. در دوره دبیرستان، پدرش کم کم اجازه داد او با برادرش هم به سینما برود. در همین دوران فیلم تبعید شده را دید [که بعدها فهمید ساخته ماکس افولس است] و تنها چیزی که امروز یادش است، تراولینگ طولانی و عجیب فیلم بود. نامه یک زن ناشناس [دیگر شاهکار افولس] هم برای بیضائی حیرت آور بود؛ فیلمی که او پس از دیدنش نام کارگردان را در جایی خواند و به خاطر سپرد. طلسم شده هیچکاک هم روی او بسیار تأثیر گذاشت، همین طور مرد سوم و اولیور توئیست، اما بیش تر متوجه بود که زن های نامه یک زن ناشناس و طلسم شده چقدر با بقیه زن ها تفاوت دارند. همه این فیلم ها، کم کم سینما را برای او جدی تر کردند. بهرام شروع کرد به خواندن نقدهای دکتر کاووسی؛ معدود نقد فیلم هایی که آن موقع وجود داشت.

سینه کلوب

همین زمان اتفاقی می افتد: یکی از دوستانی که رفیق فرار از مدرسه و سینما رفتن است، به بیضائی می گوید با هم به جایی بروند به نام سینه کلوب. او می گوید اگر یک شماره امید ایران بخرند و به دفتر آن ببرند، می توانند بلیت شرکت در سینه کلوب را بگیرند. بهرام فکر می کند دروغ می گوید، اما بعد دوستش مقاله ای نشانش می دهد که هژیر داریوش در امید ایران نوشته و این قضیه را توضیح داده است. آن ها می روند و بلیت سینه کلوب را می گیرند. یک شنبه صبح راهی سینه کلوب می شوند؛ سینما فردوسی کنونی. آقای به اسم هوشنگ کاووسی می آید و

توضیحاتی می دهد. بیضائی می فهمد همان کسی است که مقاله اش را خوانده است. سپس هژیر داریوش صحبت هایی می کند و بعد بین همه ورقه پخش می کنند؛ ورقه هایی که در آنها پرسیده شده کارگردان فلان فیلم کیست و چه سالی ساخته شده است، حاضران هم باید آن را پر می کردند. بیضائی خیال می کند که این رسم سینه کلوب است و نمی فهمد مسابقه است. آنها برگه ها را پر می کنند، فیلم را می بینند و به خانه بر می گردند.

هفته بعد، پس از انتشار امید ایران، بیضائی متوجه می شود در اولین مسابقه سینمای ایران اول شده است. می ترسد، چون فکر می کند پدرش عصبانی می شود، وقتی بفهمد او آن روز به جای مدرسه به سینه کلوب رفته است. برای مشورت با دوستش به خانه او می رود، که زمان برگشت، می بیند آقایی از جلوی در خانه آنها دارد می رود. بعد که در خانه را می زند، مادرش به او می گوید: «آقایی به اسم هژیر داریوش آمد و با تو کار داشت.» بیضائی به دنبال او می رود و صدایش می کند. داریوش می گوید: «به شما تبریک می گویم. شما در مسابقه سینمایی ما اول شده اید. می خواستم ببینم چه مجله هایی می خوانید؟ شما تا به حال به سینه کلوب آمده بودید؟ امید ایران می خواندید؟» بیضائی در جواب این سؤال ها فقط می گوید: «نه». داریوش می پرسد: «این معلومات را از کجا به دست آورده اید؟» و بیضائی اشاره می کند که نمی داند. دو سه روز بعد به در خانه آنها دعوتنامه ای می آید که بیضائی و همراه برای شرکت در مراسم اهدای جوایز این مسابقه به سینما کریستال دعوت شده اند. بهرام آن قدر ساده بود که فکر کرد حتماً باید همراه ببرد، وگرنه راهش نمی دهند! در نتیجه از دخترخاله اش که ده سال از او بزرگ تر بود - و دست بر قضا باردار هم بود! - دعوت کرد همراهی اش کند. بیضائی هر صد نمره را گرفته بود، در حالی که نفر دوم فقط ۶۴ امتیاز داشت. دکتر

هادی شفائیه از آن‌ها عکس گرفت و یک هدیه نقره به آن‌ها دادند، به اضافه یک دفترچه شرکت در دوازده هفته سینه‌کلوب. بیضائی از آن به بعد شروع کرد به سینه‌کلوب رفتن و بر تردیدی غالب شد که پدرش در دلش انداخته بود. او پیش‌تر فکر می‌کرد سینما رفتن گناه است و او را از درس و زندگی می‌اندازد، اما حالا با این موفقیت طور دیگری فکر می‌کرد.

اتفاق هفت سامورایی

در همین دوران بود یا شاید قبل از آن، که اتفاق هفت سامورایی افتاد. او حالا دیگر روزنامه‌ها را می‌خواند و می‌دانست فیلمی به نام هفت سامورایی در جشنواره‌ها جایزه گرفته است. یک بار در روزنامه‌ای دید: «از فردا صبح در سینما پارک، فیلم هفت سمور آبی». فهمید که باید هفت سامورایی باشد. به سینما پارک رفت و دید که دارند عکس‌های هفت سامورایی را می‌چسبانند. فردا اول صبح با یکی از دوستانش به تماشای فیلم رفت. اولین باری بود که فیلمی این‌قدر بیگانه و غریب می‌دید. مردم در سینما می‌خندیدند. این قیافه‌ها و این نوع حرف زدن برای آن‌ها عجیب بود. نمی‌توانستند تشخیص دهند چه کسی زن است و چه کسی مرد. اما بیضائی فکر کرد باید این فیلم را دوباره ببیند، در نتیجه در عرض چند روز چهاربار فیلم را دید و از آن بسیار تأثیر گرفت.

دارالفنون

دبیرستان دارالفنون فضای فرهنگی‌ای داشت و بسیاری از چهره‌های شاخص هنر و فرهنگ ایران، دوران دبیرستانشان را در این مدرسه گذرانده‌اند. بیضائی و سه دانش‌آموز دیگر از مدرسه ابومسلم به دارالفنون فرستاده شدند؛ جایی که احساس بیگانگی می‌کردند و این

احساس را داشتند که با همکلاسی‌های فرهنگی‌تری روبرو هستند. در نیمکت جلوی بیضائی، کسی می‌نشست که هیچ‌وقت درس گوش نمی‌داد و زیر میز در حال کتاب خواندن بود؛ او کسی نبود جز داریوش آشوری. در آن کلاس نودز پرنگ درس می‌خواند که بعدها شاعر غزلسرای مهم، اما کم‌کاری شد. عباس پهلوان بود که بعد روزنامه‌نگار شد. نادر ابراهیمی هم گه‌گاهی سر کلاس می‌آمد. در این دوره بیضائی یک همکلاسی هم داشت به نام عبدالمجید ارفعی که بعدها استاد زبان‌های باستانی شد.

فضای فرهنگی دارالفنون روی بیضائی تأثیر گذاشت. او به کتاب خواندن علاقه‌مند شد و شروع کرد به خواندن کتاب‌های مختلف، از جمله کتاب‌های صادق هدایت، که بر او بسیار تأثیر گذاشت. با این حال، بیضائی از دارالفنون هم می‌گریخت و به سینما می‌رفت، اما به کلاس‌های ادبیات بسیار علاقه‌مند شده بود. بعضی شاگردان به جای انشا، سخنرانی می‌کردند و یک بار هم بیضائی در باره شکسپیر سخنرانی کرد که دو جلسه طول کشید.

سمفونی ۹ بتهوون

در دارالفنون کم‌کم دوستی‌ای بین بیضائی و آشوری به وجود آمد که پایدار ماند. آن زمان نه در خانه بیضائی و نه در خانه آشوری گرامافون بود. آن‌ها برای گوش کردن به چند صفحه‌ای که داشتند، مثل چایکوفسکی، به خانه یکی از دوستانشان می‌رفتند. یک بار آشوری از بیضائی می‌پرسد: «تو تا حالا سمفونی شماره ۹ بتهوون را که می‌گویند، شنیده‌ای؟» بیضائی می‌گوید نه و با هم پیاده راه می‌افتند به طرف U.S.I.S که مؤسسه‌ای فرهنگی در خیابان صبا بود. آن‌جا در اتاقی دوگوشی به آن‌ها می‌دهند و صفحه را می‌گذارند. در راه بازگشت آشوری می‌پرسد: «چیزی فهمیدی؟» و هر دو می‌خندند.

شروع نویسندگی

سال‌های یازده و دوازده و سالی که بیضائی پشت کنکور ماند، سال‌های بسیار مهمی در زندگی‌اش بود؛ سال‌هایی که کتابخوان شده بود و اولین نوشته‌هایش را نوشت. بعد از مقاله «شکسپیر» که بیضائی در کلاس خواند، نوشتن نخستین آثارش را آغاز می‌کند که بعضی‌هایش را دارد و اکنون فکر می‌کند فقط سیاه‌مشق بوده است. آخر سال دوازدهم یا سالی که پشت کنکور ماند، اثردهاک و آرش را نوشت.

دانشگاه

بیضائی وارد دانشگاه می‌شود، اما فقط یک سال در رشته ادبیات دانشگاه تهران دوام می‌آورد. او بیش‌تر دوست داشت در باره نمایش بداند و در باره زبان پهلوی که از طریق ترجمه‌های هدایت با آن آشنا شده بود. همان موقع باید پایان‌نامه‌اش را پیشاپیش اعلام می‌کرد و او «نمایش در ایران» را برگزید. جواب دادند این‌جا دانشکده ادبیات است و چنین پایان‌نامه‌ای قابل قبول نیست. در نتیجه بیضائی از ادامه تحصیل انصراف داد.

اتفاق دیگری که موجب شد او به کلاس نرود و در عوض خود به تحقیق بپردازد، این بود که در اولین جلسه، دکتر مینوچهر - که استاد ادبیات فارسی بود و از روی کتاب دکتر صفا درس می‌داد - از شاگردان خواست هریک موضوعی را برای سخنرانیشان در هفته‌های آینده انتخاب کنند. همه انتخاب کردند و فقط بیضائی ماند با دو موضوع؛ یکی در باره کسی و دیگری در باره ادبیات پیش از اسلام. بیضائی دومی را انتخاب می‌کند و می‌گوید همین الان حاضر است سخنرانی کند. بیضائی یک ساعت حرف می‌زند، در حالی که دکتر مینوچهر با بهت تماشایش می‌کند و بعد می‌گوید برود کتاب تفسیر میدی را هم بخواند. بیضائی در

پی این کتاب پایش به کتابخانه دانشگاه باز می شود و خودش شروع می کند به تحقیق و جستجو.

عشق جوانی و خجالت

بیضائی در خانواده ای بزرگ شده بود که کاملاً اخلاقی بود و در آن نگاه کردن گناه داشت. در نتیجه او بسیار خجالتی بار آمد. وقتی می خواست حرف بزند، سرخ می شد. پدر و مادرش عادت داشتند خیلی چیزها را مستقیم نگویند، حتا در باره عروسی فکر می کردند که موضوع ممنوعی را مطرح می کنند. همین روی بیضائی بسیار تأثیر گذاشت، تا آن جا که اگر در دوره جوانی عاشق هم شده بود، جرئت ابراز نداشت. او خیلی بد حرف می زد، زبانش می گرفت و گلویش خشک می شد. فقط زمانی که مجبور شد در دانشگاه تهران درس بدهد، کم کم بر این مشکل غلبه کرد.

کشف تعزیه

در زمان تحصیل، بیضائی به اداره ثبت رفت و امتحان داد، که قبول شد. سپس به دماوند رفت و کارمند شد. در ماه محرم، اتفاقی در دهی نزدیک آن جا، تعزیه دید و حسابی تکان خورد. چیزی را که در دانشکده ادبیات به دنبالش می گشت، این جا پیدا کرد. شروع کرد به تعزیه کار کردن و تحقیق در باره نمایش در ایران، که بعدها با همین نام به چاپ رسید.

نویسندگی برای نشریات

بیضایی رفته رفته نوشته ها و تحقیقاتش را در نشریات هنری و ادبی و روشنفکری چاپ کرد. اولین نوشته هایش را در باره تعزیه در مجله هنر و سینما و گاهنامه آرش به چاپ رساند و بعدتر پژوهش هایی در باره نمایش در ایران را در مجله موسیقی منتشر کرد.